

آن چه گفتم...

دکتر مجتبی خلیقی نژاد

## فهرست

- قسم / ۵
- مشورت با داروساز / ۹
- مصدق «هوالشافی» / ۱۳
- آنچه گفتم / ۱۵
- شادم که پزشک شدم / ۱۷
- داغ مرگ پدر / ۱۹
- توفان / ۲۱
- هنر است / ۲۳
- هنر و عمل / ۲۵
- سه / ۲۷
- چه ثمر؟ / ۲۹
- نگاه لطف / ۳۱
- ابر و خورشید / ۳۳
- ندیده گیر / ۳۵

- ساکنان عشق / ۳۷
- ایران پیروز / ۳۹
- یار خاطر / ۴۱
- زلف و شانه / ۴۴
- خودکامی / ۴۶
- تاریخ / ۴۸
- روزگار دشوار / ۵۴
- قوت جان / ۵۸
- صنعت داروسازی / ۶۰
- حقیقت / ۶۳
- مردم علم دوست ایران / ۶۷
- کتاب زندگی / ۷۲
- نسیم بهار / ۷۴
- گوهر ناز / ۷۸
- بیمار قدرشناس / ۸۰
- شرط خدمت / ۸۲
- سلامت پروران / ۸۵
- خیال / ۸۷
- پنج تن آل عبا / ۸۹
- تبریک / ۹۱
- پسران باهوش / ۹۳
- شناسنامه‌ی ملی / ۹۶
- علم و هنر / ۱۰۲
- خلقت / ۱۰۷
- در تمنای دوست / ۱۱۰
- ترجیع بند / ۱۱۲

- ۱۲۵ / شاه شاهان، کوروش  
۱۲۹ / پایه پای آزادی  
۱۳۱ / موبایل بسته  
۱۳۳ / سرو ناز  
۱۳۵ / شکوفه  
۱۳۷ / گام آزادی  
۱۳۹ / زن ایرانی  
۱۴۳ / اصل هنر  
۱۴۵ / خانه  
۱۴۷ / توبه  
۱۴۹ / ناز تو  
۱۵۱ / خاک پاک ایران  
۱۵۵ / از عمل تا شعار  
۱۵۹ / خدمت به وطن  
۱۶۲ / فروغ دیده بیا  
۱۶۴ / حضرت مهدی (عج)  
۱۶۷ / پیشگویی

## قَسَم

خدایا! به عرش برینات قسم  
به هفت آسمان و زمینات قسم

به طوبی، به کرسی، به لوح و قلم  
به جبریلِ روح الامینات قسم

به تسبیح و تجلیلِ کرّوبیان  
به خاصّانِ مسندنشینات قسم

به موسی، به عیسی و نوح و خلیل  
به آن سیدالمرسلین ات قسم

به تورات و انجیل و قرآن پاک  
به شرع و به دین مبین ات قسم

به سیر و سلوکِ دلیلانِ راه  
به یارانِ عزلتِ گزین ات قسم

به تقواگرایانِ شبِ زنده دار  
به صافی دلانِ قرین ات قسم

تو ای داور و کردگار جهان  
به تخت و به تاج و نگین ات قسم

به ایرانِ مافرّ و شوکتِ ببخش  
به ذاتِ جهانِ آفرین ات قسم

به دل‌های ما ابر شادی بیار  
به آن جنت و حور عینات قسم

وطن را ز مه‌رت شکر بار کن  
به سرچشمه‌ی انگبینات قسم

به دارا و نادر، به نوشیروان  
به شاهان گیتی برینات قسم

به خونِ شفقِ گونِ قائم مقام  
به مقتولِ حمّامِ فینات قسم

به زیانگاران خورشیدروی  
به هر دلبرِ مه‌جبینات قسم

به حال سیه‌فام ترکان پارس  
به خوبان زلف‌عنبرینات قسم

به عشق خلیقی به ایران زمین  
به این بنده پاک دینات قسم



## مشورت با داروساز

روح سالم که آیتی ز خداست  
بیکر سالمش روا و سزااست

آدمی را ز عالم هستی ست  
این سخن از ابوعلی سیناست

آدمی چون دم از تکامل زد  
بر همه آفریدگان والاست

روح، موج است و ماهی و کشتی  
تن همانند وسعت دریاست

تن چو آشفته گشت و توفانی  
روح هم در کمنند و دام بلاست

گوهر جان آدمی خرد است  
گوهر ویژه‌ای که بی‌همتا است

علم یعنی: اریکه‌ی عالم  
علم، تاجی که بر سر دنیا است

آفرین بر پزشک و داروساز  
که هنرشان نمایه‌ای ز خداست

هر یکی در مقام خدمت خلق  
قامتی استوار و پابرجاست

آن یکی رازدار بیماران  
این یکی منشأ دوا و شفاست

ای که محتاج طبّ و دارویی  
دوری از هر دو غفلت است و خطاست

مشورت با پزشک و داروگر  
در فرایند زندگی زیباست

بگذر از فالگیر یا رمال  
که همه کارشان به باد فناست

داروی روح و پیکر انسان  
بی گمان پیش مردم داناست

کیمیایی که جوهر هستی ست  
جان نوازی که همچو آب بقاست

همدم و هم‌ره خلیقی باش  
که تو راه‌شناس و راهنماست

## مصدق «هوالمشافی»

ما عمر خویش در ره درمان نهاده‌ایم  
داروگریم و جان، سرایمان نهاده‌ایم

ما عاشقان خدمت خلقیم روز و شب  
جان، عاشقانه در ره جانان نهاده‌ایم

ما رنج کسب دانش و تحقیق برده‌ایم  
تاب و توان خود به گروگان نهاده‌ایم

ما دوستدار میهن و غمخوار ملتیم  
سر را بر آستانه‌ی ایران نهاده‌ایم

هرچند عرضه کردن دارو به دست ماست  
کار شفا به رحمت یزدان نهاده‌ایم

هم اسم او دواست و هم ذکر او شفاست  
با این امید، پای به میدان نهاده‌ایم

پرداختیم نقد جوانی به پای علم  
پا در مسیر رنج فراوان نهاده‌ایم

شادیم از این که همچو خلیقی تمام عمر  
دل را به پای خدمت انسان نهاده‌ایم

## آن چه گفتم...

گفت و گو گاهی از انواع گل و داروهاست  
سخن از کشف دوا در پی درمان و شفاست

سخن از میخک و ختمی و گل گاوزبان  
سوسن و کاسنی و تاج خروس و زوفاست

آن همه گونه که در باغچه یا در باغ است  
یا که در کوه و کمر یا در و دشت و صحراست

گر همه عامل کشف‌اند به داروسازی  
هر یکی نقطه‌ای از دایره‌ی دانشگاهست

کشف کرده‌ست بی کوشش خود دانشجو  
آن همه عنصر پنهان که طبیعت داراست

تا نگویند که در دوره‌ی دانشگاهی  
همت و دانش و بینش ثمر خاک و هواست

پیکر آرای خلیقی شده روپوش سفید  
این نشانی‌ست که بر قامت خدمت زیاست



## شادم که پزشک شدم

شادمانم که به طبّ از دل و جان دل بستم  
همه در فکرِ غمِ هم‌وطنانم هستم

از سرِ شوق به استاد، فرا دادم گوش  
خواب در دیده ز شب تا به سحر بشکستم

همه‌ی شادی‌ام این است که پاس درمان  
نبض بیمار صمیمانه بُود در دستم

نه مرا لذت عیش و نه مرا حسرت نوش  
که بریدم ز همه چیز و به طب پیوستم

شرط بقراط در آئین خلیقی باقی است  
تا که هستم به چنین عهد و قسم پابستم

## داغ مرگ پدر

داغ مرگ پدر ای دوست! سرپایم سوخت  
آتش دوری رویش دل شیدایم سوخت

غم آن مرد فداکار چو شمعم افروخت  
آن چنان شعله کشیدم که سرپایم سوخت

گرچه فرزند گرانمایه از او مانده به جای  
دوری و حسرت دیدار و تماشایم سوخت

والدین آیت عشقاند از آغاز وجود  
وہ کہ این شوق دل افروز، تمنایم سوخت

مرگ این هر دو چه سخت است برای فرزند  
گر یکی زین دو گران گوهر یکتایم سوخت

دیده‌ام گرچه چو دریاست ولیکن غم او  
آه... چون مرغ دل آسیمه‌ی شقایم سوخت

هرگز از ذهن خلیقی نرود یاد پدر  
باورم نیست که خورشید دل آرایم سوخت

## توفان

از دایره‌ی عشق وطن پانکشیدم  
جز از قدح اهل صفا می‌نچشیدم

خوش‌تر ز هم‌آوایی یاران وطن دوست  
در عرصه‌ی این خاک، صدایی نشنیدم

قصدم به زبان ساده، ولی مقصد من دور  
بودم همه‌جا رهسپر اما نرسیدم

مهرِ وطنم گرچه برانگیخت به پرواز  
شوریده دل از این قفس تنگ پریدم

کو؟ جز گذر از کوره ره جهل گریزی  
بس رنج گذر کردن از این راه کشیدم

من در طلبِ گوهر آزادی میهن  
با پای و سر و جان و دل خویش دویدم

از فتنه و از همه از پاننشستم  
از حمله‌ی توفان حوادث نخمیدم

شهباز شدم، بال گشودم چو خلیقی  
توفان شدم و همنفسِ عشق، وزیدم

## هنر است

همره عشق، به اندیشه رسیدن هنر است  
از عقب ماندگی و جهل، بریدن هنر است

این همه دم زدن از علم و هنر مطرح نیست  
رفتن و سوختن و رنج کشیدن هنر است

همه گویند سخن از همه جای و همه کس  
سخن بی هنران را نشنیدن هنر است

ماکیان وار تو را بس طمع دانه و آب  
بال بگشای که از خویش پریدن هنر است

دیده تا چند گرفتار تماشای ریا  
دیدن این است اگر، هیچ ندیدن هنر است

ماه، هر چند خلیقی بکند روشن، راه  
مثل خورشید جهان، تاب دمیدن هنر است



## هنر و عمل

خاشاک و خار، لاله و ریحان نمی شود  
زاهدنما، مایه‌ی ایمان نمی شود

بی عشق، شوره‌زار وطن گل نمی دهد  
بی خون دل، کویر، گلستان نمی شود

بیمار، بی پزشک به درمان نمی رسد  
بی داروی مکاشفه درمان نمی شود

وقتی که پول، سمبل و قانون و قدرت است  
مشکل بدون رابطه، آسان نمی‌شود

جایی که علم را به پیشیزی نمی‌خرند  
کس عاقبت، چو مرد سخندان نمی‌شود

هر چند جان و تن، همه جا همراه هم‌اند  
این گرچه زنده است ولی آن نمی‌شود

این کیمیای عشق، خلیقی! مده ز کف  
دُرّی گران‌بهاست که ارزان نمی‌شود

سه

کند حریم دلم را سه چیز روشن تر  
بهار و سبزه و موج سرود رامشگر

سه چیز خوش تر از این آرزوی جان من است  
حضور ساقی و جام و گل و میِ احمر

سه چیز بهتر از آن در نگاه من زیباست  
شراب و زمزمه رود و بوسه‌ی ساغر

مرا سه چیزِ دگر نیز می‌برد با خویش  
سه تار و تار و کنار نگار افسونگر

فزون از این همه روشن کند روان مرا  
شراب تلخ و گز اصفهان و شهدِ شکر

خدا کند که زمان بخشدم سه چیزِ دگر  
توان و دانش و احساس شعر جان‌پرور

تفکر و سخن نیک و خوبی رفتار  
که در نهاد خلیقی سرشته مهر پدر

## چه ثمر؟

پای از حلقه‌ی دونان نکشیدن چه ثمر؟  
باده از ساغر نااهل، چشیدن چه ثمر؟

جام بر جام زدن وه چه طنینی دارد  
لیک همراه بداندیش شنیدن چه ثمر؟

عمر ما کوتاه و ره دور به سوی مقصد  
رنج‌ها بردن و آخر نرسیدن چه ثمر؟

طایر عالم قدسیم و به این نام خوشیم  
بال و پر داشتن، اما نپریدن چه ثمر؟

عمر اگر در گرو غفلت و رخوت باشد  
ماندن اندر قفس و وقت خریدن چه ثمر؟

رفتن و مرحله در مرحله گمراه شدن  
در پی گمشده بیهوده دویدن چه ثمر؟

عمر طی گشت و شد آمال خلیقی بر باد  
حسرت و دم زدن و آه کشیدن چه ثمر؟

## نگاه لطف

سیاه چادر خود بر رُخ گشوده مگیر  
نهان در ابرِ سیه، چهره‌ی نموده مگیر

به شانه کرده رها حلقه حلقه‌ی گیسو  
گره به ناز بر این عقده‌ی گشوده مگیر

کنون که سنبل گیسو سپرده‌ای به نسیم  
غزال گونه ز ما، بوی مشک سوده مگیر

مرو دیار غریب و مبر مرا از یاد،  
به چنگ غربت خویش این دل ربوده مگیر

تورا قسم به دو عالم که آزمون دگر  
ز من که بوده‌ام و هستم آزموده مگیر

جدا ز لطف نگاهت مکن خلیقی را  
سرور از او که جمال تو را سروده مگیر



## ابر و خورشید

دوستان! منت دونان نکشید  
ریزه‌ای نان ز بخیلان نچشید

پند از دوست شنیدن نیکوست  
گوش بر وعظ دو رویان ندهید

می حرام است نه چون خون کسان  
همچو زالو صفتان خون نمکید

هر کجا شیخ ریائی دیدید  
هیچ حرمت به حریمش ننهید

زهد سالوس، فریب است فریب  
وعظ او را به پیشیزی نخرید

ابراگر چهره‌ی خورشید گرفت  
پرده‌ی ظلمتِ او را بدرید

چون خلیقی دم از اندیشه زنید  
در پی زهد فروشان نروید

## ندیده گیر

ای نازنین! خطای غلامت ندیده گیر  
حرفی اگر شنیدی از او ناشنیده گیر

گر جمله‌ای غریب، پرید از زبان او  
چونان پرنده‌ای ز درختی پریده گیر

صیادوار اگر به کمین‌ام نشسته‌ای  
برخیز و ره بر آهوی از ره رمیده گیر

شب گر دلم به حلقه‌ی زلفت سیاه شد  
وقت سحر ز چاک گریبان دمیده گیر

دارد اگر سپاه خیال تو قصد من  
ای شهریار حُسن عنان را کشیده گیر

تیر نگاه خشم توام سینه را شکافت  
بس تیرها به سینه‌ی عاشق خلیده گیر

ای آفتاب روی تو در جانم التهاب  
یک دم مرا به سایه‌ی زلف آرمیده گیر

دل خون شود ز خنجر خون ریز خشم تو  
خونابه‌ی دلم چو سرشکم چکیده گیر

هر غم ز توبه جان خلیقی رسد نکوست  
حتّا اگر فزون نرسیده، رسیده گیر

## ساکنان عشق

ای شهر دیرسال که داری نشان عشق!  
ای اصفهانِ شُهره به نصف جهان عشق!

ای سرزمین دانش و زیبایی و هنر  
شهر و دیار و گستره‌ی ساکنان عشق!

حال و هوای میکده دارد فضای تو  
دل‌بستگان محرم تو می‌کشان عشق

هر کس که دید حُسن تو از خویشتن گذشت  
ای شهر مهر و عاطفه، ای دلستان عشق!

ای باغ باصفای وطن! ای بهشت من!  
تو باغ عطر و نوری و من باغبان عشق

وقتی که زنده رود، روان در وجود توست  
موج عدالتی ست ز نوشیروان عشق

پیوسته دل سپرده خلیقی به مهر تو  
ای شهر دیرسال که داری نشان عشق!

## ایران پیروز

جوانان! مژده، پیروز است ایران  
دل‌انگیز و دل‌افروز است ایران

به این ملک گرامی مهر ورزید  
پراز افراد دلسوز است ایران

بخوانید آنچه بر این ملک رفته است  
کتابی عبرت‌آموز است ایران

به چشم خلق میهن دوست هر روز  
نمادِ عید نوروز است ایران

بدان! ای کودکم، ای مرد فردا  
که فرخ فال و بهروز است ایران

تورا باشد یقین، هر روز بهتر  
ز دیروز و پریروز است ایران

به چشم دشمنان چون تیر مهلک  
جگردوز است و دل دوز است ایران

به چشم آزمندان ای خلیقی  
شگفت‌انگیز و مرموز است ایران



## یار خاطر

دو چشم رهزنی کان نازنین لاله‌رو دارد  
تو گویی در دلم ایمان من را جست‌وجو دارد

نگاه بی‌قرارم زان لبان نازپرورده  
کلام دل‌نشین، لب‌خند شیرین آرزو دارد

دو چشم شوخ او ساغر، نگاه مست او ساقی  
می‌گلگون به رنگ خون عاشق در سبو دارد

نهان در پرده‌ی نازش نهفته آتشین رازی  
 دو چشم مست و طننازش نگاهی فتنه‌جو دارد

چو می‌گوید سخن با من کلام شوق‌انگیزش  
 حکایت از لب شیرین، دهانِ مشک‌بو دارد

نگاهم تا به ماه و مهر و جام لاله می‌افتد  
 سراپایم هوای دیدن آن لاله‌رو دارد

وجود نازنین‌اش مظهر زن‌های ایرانی‌ست  
 پیام مهر و آزادی‌ست رفتاری که او دارد

هماره می‌درخشد در میان روشن‌اندیشان  
 سخن‌هایش ز باغ علم و دانش رنگ‌وبو دارد

حضورش مظهر مهر وطن، والایی مادر  
 سراپا مایه‌ی فخر است و اوصافی نکو دارد

اگر نوشد زنی شهد شهادت در ره عشقش  
تن پاکش ز اشک اهل بینش شست و شو دارد

خلیقی سرفراز است از وجود همسری چون او  
که این اندیشه و این دانش و این خلق و خو دارد

## زلف و شانه

زلف، در شانه چو آن یار سیه‌مویم کرد  
بسته‌ی سلسله‌ی مویی سمن‌بویم کرد

همه چین و شکن، مثل صبا مشک‌فشان  
مست و سرگشته‌ی هر رشته‌ی گیسویم کرد

سرمه‌آلوده چو آن نرگس مستانه نمود  
مست و شوریده‌ی آن غمزه‌ی جادویم کرد

فتنه انگیز شد و رهنزن و غارتگر هوش  
تا که خنجر به کف آن یارِ بلاجویم کرد

کرد آواره‌ام از کعبه‌ی عشاق ولی  
ساکن قبله و محراب دو ابرویم کرد

همه جا سوی رقیبان نظرش جاری بود  
گرچه هر بار نگاهی گذرا سویم کرد

تا که دیوانه گلگشت، خلیقی را دید  
گل شد و واله و شیدای گلِ رویم کرد

## خودکامی

بریز ای ساقی! آن اکسیر آشناک در جامم  
که از خودکامی زاهدنمایان تلخ شد کامم

شد آماج تلاطم، کشتی آرامش میهن  
نماند از خشم توفان بلا، یک لحظه آرامم

ز بیم دشمنان خانگی لرزد تن کشور  
تو گویی حزب نازی باز هم افکنده در دامم

لهیبِ بی‌امانِ آتش سوزان بدخواهان  
کیابم کرده است اما دریغا باز هم خامم

پس از آغاز مشروطه، پس از یک قرن ناکامی  
امیدم بوده برگردد به حالی تازه ایامم

فغان از بخت نامیمون این میهن که بعد از گل  
به جایش جابه‌جا روئید، خاری بدسرانجامم

بر اورنگ فریدون تکیه زد بار دگر ضحاک  
هجوم کینه‌اش بر باد داد آوازه و نامم

نماد کفر مشتی اهرمن در جامه‌ی ایمان  
به جای جامه‌ی فخر و تجلی، گشت احرامم

خلیقی خورده این سوگند، پاس حرمت قرآن  
که آئین محمد دارم و پابند اسلامم

## تاریخ

جهان چون بوستانی خرم و زیاست می دانی  
نه میدان تنش ها و هیاهوهاست می دانی

زمین از اعتدال فرودین تا مهر می چرخد  
همیشه گردگرد گنبد میناست می دانی

زمین در عرصه‌ی کیهان، گریزان است و خودگردان  
بلم آسا، رها در پهنه‌ی دریاست می دانی



چو روی پرده‌ی تاریخ، نقش شیر می‌بینم  
شیه لاله‌ای در سینه‌ی صحراست می‌دانی

عجوز صحنه‌ی قدرت، عروسی در نظر آید  
که رنگارنگ، روی صفحه‌ی سیماست می‌دانی

به افسون و به طنازی، به نیرنگ و دغل‌بازی  
فریبا و دل‌انگیز است و دل‌آراست می‌دانی

گهی دلگرمی آرد گاه تشویش و پریشانی  
مصیبت‌هاش افزون‌تر ز شادی‌هاست، می‌دانی

مذاق تلخِ ناکامی و ذوق کامیابی‌ها  
چو صبح و شام هم زیبا و نازیباست می‌دانی

نه صبح شادی‌اش برپا نه شام ماتمش برجا  
حضورش سست و بنیادش چو غم برجاست می‌دانی

نباشد اعتباری در سیاست‌های امروزی  
که هم در بند امروز است و هم فرداست می‌دانی

وطن یعنی ستاد و مرکز پاینده‌ی ملت  
خجسته یادگاری زنده، از داراست می‌دانی

به جز کاخ هنر، قصر خرد برجا نمی‌ماند  
که تخت با هنر هم مسند داناست می‌دانی

بنای کاخ استبداد، با هر باد می‌لرزد  
دوام رشته‌ی بی‌ریشه، بی‌معناست می‌دانی

به جز اندیشه و فضل و شرف در عالم هستی  
هر آن قدرت‌نمایی در خور تپاست می‌دانی

جفای اغنیا بر بی‌نوایان هم نمی‌پاید  
که ثروت‌های کاذب جمله نکبت‌زاست می‌دانی

بشر را جمله‌ی اعمال اجری یا عذابی هست  
عدالت هم در این دنیا و هم عقیاست می دانی

اگر در بین حق گویان نشان از حق نمی بینی  
و حتا حق نما هم عاملی رسواست می دانی

تمام این دو رویی‌ها دلیل ترس پنهان است  
همین‌ها باعث طغیان بی پرواست می دانی

مرا بیداری خاورمیانه مایه‌ی فخر است  
پیاپی هر قیامش نهضتی گویاست می دانی

قوانین چون ز خود بینی خود کامان پدید آید  
قواعد هم چنین در گیر استثناست می دانی

بسی نیرو به فعل آمد ولی سودی نشد حاصل  
همه این‌ها دچار کاغذ و امضاست می دانی

تمام عمر چون تاریخ را سنجیدم و دیدم  
ندیدم آن چه را در آرزوی ماست می دانی

الا ای وارث دیروز و چشم شاهد امروز  
هر آن چه بوده ناپیدا کنون پیداست می دانی

به ضعف اقتصاد و فقر مردم نیک تر بنگر  
همه از اختلاف مفلس و داراست می دانی

کلید قفل سنگینی که بر دروازه‌ی هستی ست  
خلوص و اتحاد پیر با برناست می دانی

نگاه روشن است و دانش و آگاهی و کوشش  
که این ها بهترین سرمایه‌ی دنیاست می دانی

مکن ای هموطن یک لحظه از مهر وطن دوری  
که این گوهر تو را سرمایه‌ای والاست می دانی

ز زرق و برق کالاهای خارج روی گردان شو  
تو را محصول میهن بهترین کالا است می دانی

هنر پیدا کن و اخلاق نیکو تا شوی محبوب  
به نور این دو، آری زندگی پویاست می دانی

مسِ میهن تو را از هر طلای اجنبی بهتر  
که خود بودن، کلید گنج استغناست می دانی

جوانمردی بیاموز و بیاموزان و خدمت کن  
اگرچه رفتن این راه جان فرساست می دانی

هماره چون خلیقی اعتدال زندگی دریاب  
که هستی گاه پایین است و گاه بالاست می دانی

## روزگار دشوار

به مشکلات وطن گر کنی نظر هشیار  
همه نه از طرف مغرب است و استعمار

به ریشه‌های خطر گر که نیک اندیشی  
همه به خاطر جهل است و سستی افکار

یگانه دشمن انسان ضلال و نادانی ست  
نه خویش کامی غرب و نه ظلم استکبار

زبان و دل چو هماهنگ نیست در کشور  
هوای زندگی، آلوده می‌شود ز غبار

دروغ، جای حقیقت به تخت بنشیند  
فریب و خُدعه شود دام کوچه و بازار

شود ریا و تظاهر نمود دین‌داری  
اسیر و سوسه گردند مردم دین‌دار

بدی نفوذ کند در تمامی ابعاد  
چه در تفکر و گفتار یا که در کردار

همه ز غفلت چوپان سست‌رفتار است  
اگر که گرگ شود هار و وحشی و قهار

ثبات و ایمنی روزگار از عدل است  
چو روح پاک نباشد جهان شود جبار

سخن ز همدلی و اتحاد و همفکری ست  
نه تفرقه، نه نفاق و توهم و پندار

اگر که دانش و اخلاق هم‌رهی بکند  
شود چو روزِ درخشان، شبانِ تیره و تار

حصول رنج‌بران را به رایگان نبرند  
گروه حیل‌ه‌گران یا جماعتی مگّار

کسی که خواست به دست آورد دل مردم  
به سود خود نرساند به دیگران آزار

اگر خدای پرستی، رضای خلق بخواه  
که هست موجب جلب رضایت دادار

که وا رهند خلائق ز رنج و نومیدی  
همیشه شاد و مرقّه چه در خزان چه بهار



همه کلام خلیقی به خاطر عدل است  
که تاستم نکند کار زندگی دشوار

## قوت جان

گل شکفته‌ی من، سرو نو دمیده‌ی من!  
چراغ روشن هستی، فروغ دیده‌ی من!

قدم به چشم پدر نه که قوت جانی  
طیب حاذق من، سرو قد کشیده‌ی من!

پزشک نیک خصال و طیب مردم دوست  
فروغ چهره‌ی خورشیدِ نو دمیده‌ی من

هم از جمال و کمال و هم از خرد سرشار  
به علم و دانش و اخلاق، پروریده من

تو نور چشم من و جان نازنین مادر  
گل شکفته و با ناز آفریده من

پی تکامل دانش دمی درنگ مکن  
تو ای جوان برومند و برگزیده من!

عصای دست پدر می شوی، اگر روزی  
فتد نگاه تو بر قامت خمیده من

تو حاصل همه رنج های من هستی  
سرشک دیده و خون ز دل چکیده من

به نیک بختی خود شاد کن خلیقی را  
بهار آرزوی تو، امید و ایده من.

## صنعت داروسازی

بیا ز راه بصیرت بجوی درمان را  
شفای خسته دلان را و راحت جان را

رضای خاطر یزدان اگر که می خواهی  
بخواه در ره خدمت، رضای انسان را

به یمن صنعت دارو، به پاس علم و عمل  
شفای درد بخواه و امید درمان را

ز علم و کوشش و تحقیق خود مشو غافل  
به جان خویش بخر زحمت فراوان را

خرد بورز و بیاموز تا دهی تشخیص  
دلیل این همه دردِ عیان و پنهان را

بکوش در پی کشفِ خواصِ هر عنصر  
و بی‌مضایقه یاری‌رسان طیبیان را

همیشه باش چو عطار، یار جسم و روان  
که یار خویش کنی علم و شعر و عرفان را

به پاس دانش و کوشش به فضل همّت و عشق  
دقیقه‌ای مده از کف امید و ایمان را

بکن چراغ سلامت به دست خود روشن  
نثار خلق کن این گوهر درخشان را

ز بوعلی و ز رازی فروغ عشق بخواه  
دمی زیاد میر افتخار آنان را

شکوه صنعت دارو بخواه، نوتر از این  
که تا یگانه کنی چون گذشته ایران را

نثار کن چو خلیقی به خلق هستی خویش  
بخواه، یاری و لطف خدای رحمان را

## حقیقت

نسیمِ علم، چو از چارسوی ذهن وزید  
بهار آمد و گل بر شکفت و سیزه دمید

حریم باغ وطن پر شد از گل دانش  
گرفت چهره‌ی ایام، رنگ شادیِ عید

بهار، ریخت به جام جهان شراب خرد  
چنان که ریخت به جام جهان‌نما جمشید

به نور باده‌ی گلرنگ، دل به شوق آمد  
کلام فارسی از چشمه‌ی زبان جوشید

همین فقط نه زبان در زمانه جاری شد  
زمان به جان وطن هستی هنر بخشید

ز کلک شاعر و عالم، هزار رود گذشت  
غزل‌سرای به دریای بیکرانه رسید

تنیده شد به رگ ساز، تار موسیقی  
به آن روال که در خاک، پرتو خورشید

ز رنگ و سایه و روشن چه پرده‌ها نقاش  
هزار گونه تصاویر دل‌پذیر کشید

سرودهای دل‌انگیز و نقش‌های بدیع  
پدیده‌های نوآئین و عاری از تقلید



بسی سخن که ز احوال مستمندان رفت  
دریغ گوش زمان نکته‌ای از آن نشنید

حدیث ظلم ستم‌پیشه‌گان به مظلومان  
بدان روال که در کربلا نمود یزید

ورای این همه، دانش دمی نشد تعطیل  
به پاس علم شد از اهل معرفت تمجید

زمان به دانش و فن برکشید پرچم فتح  
بساط عهد حجر را ز هر کجا برچید

بشر به قصد فضا بال آهنین بگشود  
امیدوار و مصمم ز سطح خاک پرید

شد از زمین به فضا و به سطح ماه نشست  
سفر نمود به مرز عطارد و ناهید

سپس رسید بدان جا که دیده بود به خواب  
به آن چه در نظر او محال بود و بعید

وطن فزون تر از این ها ز ما طلب دارد  
چنین نیاز فزون را خرد کند تأیید

برای رفتن و دیدن همیشه جایی هست  
در انتظام یقین نیست جایی از تردید

جدا از این همه رفتن و رای این همه فتح  
ز روی کبر نباید صدای حق نشنید

و گرنه فرق نباشد میان دانش و جهل  
تفاوتی نکند ذهن پاک و نفس پلید

بگیر پند، خلیقی! ز اهل علم و هنر  
که پای بند حقیقت به آن کند تأکید

## مردم علم دوست ایران

علم اگر با عمل ای دوست برابر گردد  
شوکت فتح و ظفر بر تو میسر گردد

صاحب علم هر آن جا که قدم بگذارد  
از وجودش در و دیوار معطر گردد

هر که از رهبری هوش و هنر بهره ور است  
گر بکوشد همه را سرور و رهبر گردد

آن که بی علم پی شهرت و مال است و مقام  
عاقبت خسته و درمانده و مضطر گردد

هم وطن! گر برهی از خطر ظلمت جهل  
یاور و مونس تو خضر پیمبر گردد

حکمت آموز و برافروز چراغ دانش  
تا وطن همره نور تو، منور گردد

بگذر از دغدغه و تفرقه، همراهی کن  
تا درختان وجود از تو تناور گردد

فکر، مجموع کن و درگذر از مکر و نفاق  
تا تو را جمله جهان همره و یاور گردد

هدف از علم گرت خدمت خاک وطن است  
باغ هستی ز تو پرشاخه و مثمر گردد

چاره آن است که در گوشه کنار هر شهر  
طرحی از مدرسه‌ای تازه مقرر گردد

مرد و زن را همه آماده‌ی تحصیل کنیم  
تا جهالت به همان عصر حجر بر گردد

مایه‌ی خویش پی کسب هنر صرف کنیم  
تا وطن در اثر فضل توانگر گردد

گر دگرگون شود از علم و فضیلت ملت  
وطن آباد شود، کشور دیگر گردد

همه کس سرخوش و فرخنده و غرق شادی  
همه جا گنج زر و مخزن گوهر گردد

گر چه گنجینه‌ی عرفان بشود زیور علم  
خلق نیکو شود و باز نکوتر گردد

کوره‌هایی که فقط ذوب کند آهن را  
همره علم و هنر ذوب‌گر زر گردد

نه فقط خاک وطن عرصه‌ی اندیشه شود  
از هنر ملک جهان نیز مسخر گردد

هر کجا دست هنرمند و خردمندی هست  
شاخه‌ی پرگه‌ری از گل صدپر گردد

قامت شامخ هر عالم و عارف به یقین  
در گلستان وطن سرو و صنوبر گردد

همه‌ی رونق این گستره از رونق ماست  
باید این نکته تو را منشأ باور گردد

لازم آن است که این کبکبه‌ی دانش و فضل  
وقف آرامش و امنیت کشور گردد

ای جوانان وطن حرف خلیقی این است  
زنده نام وطن از مرد هنرور گردد

## کتاب زندگی

ای عزیزان سال‌ها خواندم کتاب زندگی  
صرف کردم لحظه‌ها را در شباب زندگی

دفتر اوراق عمرم در گذار روز و شب  
می‌رود بر باد همراه شتاب زندگی

دم‌به‌دم نبض و نفس خاطر نشانم می‌کنند  
رفتن عمر مرا با اضطراب زندگی



از درون و از برون روزگار آید نوا  
می تراود نغمه کوچ از رباب زندگی

گردش روز و شب و خورشید و ماه هم بی‌امان  
می شمارد لحظه‌ها را با حساب زندگی

گاه بالا، گاه پایین، گاه شادی، گاه غم  
دائماً خیزاب خیز است انقلاب زندگی

نور علم و معرفت تاییده در جان و دلم  
از نگاه پرفروغ آفتاب زندگی

در ره تحقیق و دانش آن‌قدر کردم سؤال  
تا گرفتم در پی کوشش جواب زندگی

ای خلیقی زیور اندیشه انسان بودن است  
ورنه زیبا نیست هرگز رنگ و آب زندگی

## نسیم بهار

بهار از زمین، موج سرما گرفت  
ز طبع من اندوه و سودا گرفت

به شوق آمد آن ساقی سیم ساق  
به کف باده‌ی روح افزا گرفت

ز خاک وطن آن قدر گل دمید  
که سرتاسر کوه و صحرا گرفت

چنان نافه افشاند پیک بهار  
که آفاق را مشک آسا گرفت

شد از سبزه و گل زمین پرنگار  
چو فرشی به خود رنگ زیبا گرفت

طبیعت ز لطف نسیم بهار  
تو گویی که روح مسیحا گرفت

ز هر گلبنی مرغ دستان سرا  
هوا را در امواج آوا گرفت

چو آن قامت نازنین، باغ را  
سراسر سَهی سرو رعنا گرفت

میان همه شاخساران سبزه  
بسی مرغ خواننده مأوا گرفت

چو پروانه شد وامق بی قرار  
لب نوش گل را چو عذرا گرفت

چکاوک چو مجنون سرگشته شد  
ز هر گل سراغی ز لیلیا گرفت

ز آوای مرغان نوروزخوان  
همه باغ را شور و غوغا گرفت

به هر جا که گل خوشه‌ای برگرفت  
به خود شکل عقد ثریا گرفت

هر آن قطره کز ابر در گل چکید  
چو گوهر درون صدف جا گرفت

همه واژه‌هایم چو داروی مهر  
هوای شفا و مداوا گرفت

مسرورم ز شعر حکیم شفا  
و یامایه از ابن سینا گرفت

و یا از سخن گستر اصفهان  
فروزنده شد نور معنا گرفت

ز گفتار این شاعر مهربان  
زبانم بیانی مصفا گرفت

بدین گونه شعرم چو روح بهار  
دل انگیز شد، موج احیا گرفت

به نور بدیع و بیان و عروض  
مزین شد و لطف انشا گرفت

## گوهر ناز

از دیده‌ی نازنینم آن مظهر ناز  
جاریست می‌نگاه از ساغر ناز

احساس برانگیز و خیال‌آمیز است  
سیمای بدیع این پری پیکر ناز

از برق نگاه او شدم خاکستر  
از شعله و التهاب آن اخگر ناز

روشنگرِ بختیاری و چارمحال  
پر کرده شب وجودم از اختر ناز

کرده‌ست حریم زندگی گیسوی او  
سرشار ز بوی مشک و از عنبر ناز

خال لب او چو دانه‌ی مروارید  
اکسیر گران‌بهای یک گوهر ناز

افسانه‌سرا کرده خلیقی به فسون  
این دلبر نازنین و افسونگر ناز

## بیمار قدرشناس

ای درد! فرصتی که بدانم که کیستم؟  
در گیر و دار عمر به دنبال چیستم؟

از دست شد سلامت و آرامشم گریخت  
روزی رسد که بانگ برآید که نیستم

در زندگی که دایره‌ی آب و آتش است  
مانند شمع، شعله کشیدم، گریستم



در جمع بی‌شمار فقیران دردمند  
درمانده‌ام که من، پی‌درمان کیستم؟

چون قایقی که همراه بیم شکستن است  
بر موج خیز حادثه‌ی زندگیستم

هر لحظه در تلاطم و در ورطه‌ای مهیب  
درگیر درد و شاهدِ درماندگیستم

تنها گناهِ بودنم این است در جهان  
پیوسته وقف خدمت و آدمی‌ستم

از کبر و خودپرستی و تزویر فارغم  
و ز حرص و سودجویی و فرصت‌بری‌ستم

دلبسته‌ی وظیفه‌ام و عشق‌نازنین  
همواره پای‌بند به مردانگی‌ستم

## شرط خدمت

خدمت خمخانه، یعنی شور در سر داشتن  
جان و دل بر حرمت ساقی و ساغر داشتن

شعر نغز و عارفانه گرز طبع من سزاست  
بایدم چونان مریدی حلقه بر در داشتن

گوهر فرزانگی در پرتو شعر و هنر  
گنج جاویدانی از دیوان و دفتر داشتن

شعله‌انگیز است شور شعر در کانون دل  
گر بر این آتش وجودی چون سمندر داشتن

طبع گرمم آتش‌افروزی کند در انجمن  
با دل و جانی گدازان همچو مجمر داشتن

با همه دانش همه حال از تواضع دم زدن  
هر گروهی را به فضل از خویش برتر داشتن

مستمندان را به قصد هم‌رهی همدل شدن  
بار غم از شانهای درماندگان برداشتن

کینه و مکر و تعصب را به پاس عدل و داد  
پاک کردن از دل و ذهن منور داشتن

سنجش اندیشه‌ی خود با ترازوی عمل  
هر دو بازوی عدالت را برابر داشتن

پاس آزادی که حق آدمی در زندگی است  
همدل و همفکر بودن را مقرر داشتن

روز و شب کوشیدن اندر عرصه‌ی علم و عمل  
آرزوی میهنی پاک و توانگر داشتن

ای خلیقی در طریق صلح و آزادی بکوش  
جز ره خدمت مبادا راه دیگر داشتن

## سلامت پرووران

ای نماد بوعلی در طبّ و در داروگری  
روز و شب در کار کشف و کوشش و نوآوری

سال‌ها در راه کسب علم و تحقیق و هنر  
هم ز خود نیرو گرفتی هم ز یزدان یاوری

رنج‌ها رفته‌ست بر تو در نشیب و در فراز  
گاه دانشجویی و آن‌گاه دانش‌گستری

روغن عقرب، عطسه مار و خون اژدها  
جمله شد افسانه پاس دانش داروگری

از خواص ریشه یا برگ گیاه بی شمار  
برگذشتی تا شدی روح سلامت پروری

اینک از غم، جسم و جان آدمی آسوده است  
ایمن از آفات، زیر گنبد نیلوفری

ای خلیقی رنج داروساز را همراه خلق  
اجر می‌بخشد خدا در بارگاه داوری

## خیال

بر دلم باد گناهی نوزیده‌ست هنوز  
آفت و سوسه بر من نرسیده‌ست هنوز

در پی دیدن گیسویی و رویی هرگز  
شرم از دیده‌ی من پرنکشیده‌ست هنوز

موج طغیان جوانی و تب و تاب هوس  
پرده‌ی عصمت چشمم ندریده‌ست هنوز

تیر بس غمزه زهر جادوی چشم از همه سو  
بر دلم آمده اما نخلیده ست هنوز

می کشد پر همه سو مرغ نگاهم اما  
حُجب از پرده ی چشم نپریده ست هنوز

گرچه آرام ندارد دلم از شوق وصال  
از زبانم کسی آن را نشنیده ست هنوز

عشق در قلب خلیقی، بنهفته ست چو راز  
جز به گوش دل محرم نرسیده ست هنوز



## پنج تن آل عبا

سخنم همه ستایش به تو ذات کبریایی  
که سرآمدی و سرمد به اریکه‌ی خدایی

چو پرنده‌ی کلامم ز تو بال و پر گرفته  
نسزد که بی صفاتِ تو کنم غزل‌سرایی

تو حقیقت جمالی، تو فضیلت کمالی  
من و عشق و دل سپردن، تو و لطف دل‌ربایی

تن و جان آدم از تو، همه‌ی دو عالم از تو  
تو پیمبر آفرینی ز برای رهنمایی

تو کرامت خلیلی و کلیم و نوح و عیسی  
تو عطوفت محمد گل باغ انبیایی

ز تو گنج پنج گوهر شده آسمان شیعه  
که ندیده دیده گنجی به چنین گران بهایی

ز علی اگر بگویم سخنم فرو بماند  
چو رسم به وصف زهرا برسم به نارسایی

به چه شیوه گویم اوصاف کرامت حسن را  
ز شجاعت حسین و ز قیام کربلایی

قلم خلیقی از شوق اگر چه گشته جاری  
به حریم قدسیانش نسزد زبان گشایی

## تبریک

رفتن فصل خزان، کوچ زمستان تبریک!  
مژده‌ی آمدن فصل بهاران تبریک!

به نسیم و به پرستو، به گل و سبزه درود  
به شکوفندگی غنچه‌ی خندان تبریک!

به درختان جوان، گلبن نورسته سلام  
به غزل خوانیِ مرغان خوش‌الحان تبریک!

مقدم فرخ نوروز و طلوع گل سرخ  
از دل و جان، به همه ملت ایران تبریک!

جوشش چشمه و قهقهه زدن کبک دری  
به در و دشت و دمن، کوه و بیابان تبریک!

به غزلخوانی رود و به سرود باران  
به گل افروزی بستان و گلستان تبریک!

از خلیقی به عزیزان و به هم انجمنان  
به ادیبان و بزرگان سخن دان تبریک!

## پسران باهوش

ای جوانان من! ای گل‌های گلزار هنر!  
هوشمند و بخرد و از علم و دانش بهره‌ور

ای فروغ زندگی! فرزندهای مهرورز  
پرتو امید مادر، نور چشمان پدر

هر که شد بیگانه با اندیشه و فرهنگ خویش  
با وطن باشد ز هر ناآشنا بیگانه‌تر

با فروغ دانش و بینش وطن روشن شود  
باغ ایران در پی کوشش به بار آرد ثمر

ای جوانان من! ای فرزندگان هوشمند!  
ای شما در گنج هستی برتر از درّ و گهر

چشم امید وطن پیوسته دنبال شماست  
تا کنید از جان و از دل خدمت نوع بشر

نور استعداد ایرانی تو را در جان و دل  
تاج والای نبوغ همچو خورشیدی به سر

تا بلند آوازه گردد ملک ایران در جهان  
نامورتر از همه اقلیم‌های نامور

خاک میهن مخزن و گنج هزاران کیمیاست  
یک جهان سرمایه، دنیایی ز لعل و سیم و زر

جمله مسئولیم از مرد و زن و پیر و جوان  
هم طیب و هم معلم، کارورز و کارگر

از افق تا هر افق در پهنه هر کوه و دشت  
از گذرگاه خلیج فارس تا بحر خزر

شاکلید باغ آزادی چو در دست شماست  
برگشاییدش به همت با سرانگشت هنر

بگذرید از هر تعصب، هرچه تزویر و ریا  
الحذر از کهنه اندیشان خودسر، الحذر!

با شما شعر خلیقی مظهر شوکت شود  
گردد از این افتخار ایران به گیتی مفتخر

## شناسنامه‌ی ملی

روز یا شب، نمی‌کند تغییر  
مگر اندیشه را کنم تصویر

ای قلم! سدّ واژه را بشکن!  
تا شود نانوشته‌ها، تحریر

قصه‌ی دوستانِ روشننگر  
غصه‌ی دوستانِ پاک‌ضمیر



شرح حال گروه کارگران  
وضع این توده‌ی همیشه اجیر

ظلم و بی‌داد کارفرمایان  
عاملان بالای دامن‌گیر

عده‌ای مفت‌خوار و خون‌آشام  
از رگ مؤمنان ظلم‌پذیر

مردمی مبتلا به رنج و بلا  
در کمنده فریب و خدعه اسیر

ذهن و اندیشه و هنر، راکد  
زندگی بی‌فروغ و بی‌تأثیر

می‌رود نیروی جوان به هدر  
در ره اعتیاد یا تخدیر

عشق یعنی رکود و وهم و خیال  
با نمای جوان ولیکن پیر

دسته‌ای گرچه غرق نعمت و ناز  
دسته‌ای نیز پای در زنجیر

عده‌ای در پی هوا و هوس  
عده‌ای با مال خود درگیر

وارثان فقیر ملک کیان  
خفته بر مفرش پلاس و حصیر

خواب غفلت ربوده چشم خرد  
رفته از یاد دانش و تدبیر

غفلتی زیر چتر زهد و ریا  
یا در اوهام بازی تقدیر

خیز! ای هم‌وطن که فرصت نیست  
در به خویش آمدن مکن تأخیر

ملک ایران نیازمند تو است  
تابه کی این چنین زبون و حقیر

صاحب گنج و معدن و هنری  
لیک از غافلی همیشه فقیر

خیز تا متحد شویم به مهر  
تا که ویرانه‌ها شود تعمیر

پاس داریم لطف یزدان را  
نسپاریم شیوهی تکفیر

از سر جهل و خیرگی نکنیم  
گاه و بی‌گاه یکدگر تحقیر

بشناسیم قدر ملت را  
که فکوریم و عاقلیم و بصیر

این همه رنج بندگی نکشیم  
تا که بر نفس خود شویم امیر

ما همه مستعد و پرمایه  
نه بدین گونه خوار و خرد و صغیر

وارث رتبه‌های والائیم  
چه طیب و مهندس و چه دییر

کاشف و مخترع، ریاضی‌دان  
عالم و بافراستیم و مدیر

چه نیازی به تیره‌اندیشان  
تا کنند ادعای ماه‌منیر

پاک و صادق‌نما ولی سالوس  
اهل نیرنگ و خدعه و تزویر

می‌کنند آنچه را که می‌خواهند  
قاطعانه به سود خود تفسیر

هموطن هم‌ره خلیقی باش  
نه پی اهل حیل و تبذیر

## علم و هنر

شکوه و جلوه‌ی گیتی به دانش است و هنر  
و هر دو نیز، نمودار افتخار بشر

جهان و آن چه در آن است هم‌ره انسان  
پدید آمده از لطف خالق اکبر

به بیکرانه‌ی کیهان هزارها اختر  
همه مدوّر و گردان به گرد یک محور

خدا جهان و بشر را نیافریده عبث  
که جلوه‌های حقایق همه رود به هدر

تمام موهبت خویش را به انسان داد  
که بوده پاس خرد از جهانیان برتر

بشر به حکم خطا از بهشت شد تبعید  
ولی به گستره‌ی خاک شد جهان گستر

شناخت آب و هوا را و آب و آتش را  
هزار عنصر مجهول و جوهر مضمحل

هم از دینه‌ی خاک و ز عمق اقیانوس  
به سعی خویش برآورد برترین گوهر

سپس به جانب دنیای آسمان رو کرد  
به بیکرانه‌ی نیلوفری نمود سفر

ز خاک بال کشید و به سطح ماه رسید  
نهاد تاج گرانقدر سروری بر سر

درود بر دل و ذهن و نگاهت ای انسان  
که بیکرانهای عالم گرفته‌ای در بر

به کوشش تو ز هر بسته‌ای گره وا شد  
به همت تو جهان جمله گشت زیر و زبر

تو شاهباز تجلی شدی، همای شدی  
نه در سکوت قفس چون کبوتری بی‌پر

ز بند خاک رسیدی به اوج آزادی  
چو مهر و ماه نشستی به گنبد اخضر

جهان ز موج تو بیدار شد ز خواب گران  
چو شعله‌ای که برآید ز بطن خاکستر



تو عالمی و محقق، تو فیلسوف و ادیب  
تو شاعر و متکلم، فقیه و دانشور

جهان‌شمول و مدبّر، مهندس و معمار  
جهان‌شناس و منجم، طیب و داروگر

هنرشناس و هنرمند و اهل صنعت و فن  
خداپرست و هنرآور و هنرپرور

وطن‌هنوز نگاهش به راه همت توست  
که هر زمان سپرد راه افتخارِ دگر

بدون کوشش تو باغ علم بر ندهد  
نهال دانش و بینش نمی‌رسد به ثمر

تو باغبانِ گل‌افروزِ باغِ ایرانی  
تو برشناخته‌فرزندی و وطن‌مادر

به پاس این که وطن ایمن از خطر ماند  
وجود خویش سپردی به راه خوف و خطر

چو بال عقل گشودی رها شدی از جهل  
چو راه خیر گرفتی مصون شدی از شر

خلیقی از کرم کردگار می خواهد  
شکوه ملت ایران، رفاه نوع بشر

## خلقت

خدا، یگانه خدایی که جان به انسان داد  
ورای جان و توان، ذهن و عشق و ایمان داد

نظام عالم هستی به دست ما بسپرد  
نمایه‌های سپهر و زمین گردان داد

هزار نکته خلقت به ذهن ما آموخت  
جمال جلوه‌گر و رمز و راز پنهان داد

ز نور تابش ماه و ستاره و خورشید  
هزار جلوه به صحرا و کوهساران داد

ز سبزه داد نوید تولدی دیگر  
طراوت چمن و لطف نوبهاران داد

ز بطن خاک برآورد ساقه ساقه گیاه  
به عمق گستره‌ی آب، درّ و مرجان داد

عقیق را به یمن داد و مشک را به ختن  
مرگبات به بم، زیره را به کرمان داد

ز روی مهر و محبت به پاس دادگری  
به خاص و عام مواهب به طور یکسان داد

یکی به فضل و تکامل رسید و انسان شد  
یکی به خویش صفات پلید حیوان داد

به بنده‌ای چو «ادیسون» نوآوری آموخت  
به اهل جهل و ضلالت دل پریشان داد

کسی که گوهر پنهان خویش را شناخت  
متاع معنوی جان خویش ارزان داد

به هوش باش خلیقی که در تلاطم عمر  
زمانه گاه سکون داد و گاه طغیان داد

## در تمنای دوست

دیشب مه زیبا و دل آرای که بودی؟  
مهمان دل افروز و فریبای که بودی؟

ای شاهد هشیاری و زیبایی و مستی  
سرمست غرور از پی یغمای که بودی؟

ای پادشه حسن که غوغاگر عشقی  
افسونگر و افسانه‌ی غوغای که بودی؟

دیشب تو مراقند و عسل بودی و شربت  
دانی که شکرخند تمنّای که بودی

مستانه و مخمور و غزلخوان و شب‌انگیز  
ای مستِ تو من، ساغر صهبای که بودی؟

با آن نگه مست و دل‌افروز خلیقی  
در میکده محبوب شب آوای که بودی؟

## توجیع بند

۱

ای ز حُسن تو، مهر و ماه خجل  
سنبل و سرو و لاله پا در گل

کائنات از وجود تو روشن  
آدمی با وجود تو کامل

با تو هرگونه مشکلی آسان  
بی تو، هر لحظه زیستن مشکل



سوز عشق تو، مهربان با جان  
زخم مهر تو مرهمی بر دل

از تو هر جا سخن رود، بر حق  
بی تو هر جا نظر کنم، باطل

لحظه‌ها از جمال تو سرشار  
بی فروغ تو سرد و بی حاصل

هر کجا از تو هست انجمنی  
این ندا می‌رسد از آن محفل:

«هر چه در عالم هنر زیباست  
جلوه‌ای زان جمال بی‌همتاست»

□□□

۲

ای وجودت ز عشق، گل‌باران  
چشم مست تو، جام می‌خواران

ما همه تشنه‌ایم و تو ساقی  
ساقی کام‌بخش خمّاران

آستان تو سرمه‌ی هر چشم  
دیده‌ی مستِ جمله بیداران

نرگست مست و ساغرت لبریز  
رهزن عقل و هوشِ هشیاران

جام تو پُر فروغ چون خورشید  
آتشی در دلِ سیه‌کاران

خنده‌ی ساغرت تبسم عشق  
عطر و رنگ و صفای گلزاران

بر درِ میکده سروشی مست  
خواند این بیت هم‌ره یاران:

«هرچه در عالم هنر زیباست  
جلوه‌ای زان جمال بی‌همتا است»

□□□

۳

دوش، همراه شوق و جوش و خروش  
بانگ رندی چنین رسید به گوش

جمع طلباب مست و لایعقل  
جمله بی‌خویشتن، همه مدهوش

همه چون تاک، پاک و خرم و سبز  
در مُوستان عشق، خوشه به دوش

پرده از رخ فکند ساقی بزم  
همه از جذب‌ه‌اش شدند خموش

عده‌ای ذکرخوان و سبجه به دست  
عده‌ای عارف و مرقع‌پوش

گفت ساقی به زاهدی مخمور  
زهد بگذار و جام عشق بنوش

عابدی مست ناگهان برخاست  
بانگ زد: «ای گروه زهدفروش!

هرچه در عالم هنر زیباست  
جلوه‌ای زان جمال بی‌همتاست»

□□□

۴

عارفی با زبان گویا گفت،  
نکته‌ها از خدای یکتا گفت،

از هزاران پیمبر بر حق  
از زبان رسول و مولا گفت،

سخن از خویشتن خطای خطاست  
باید از عاشقان والا گفت

سخن از بر که نیست یا مرداب  
باید از بیکران دریا گفت

باید اول ز عشق شد سیراب  
وانگهی از صفات و اسما گفت

بگذر از ذکر گفتن مرموز  
راست گفت آن که بی معما گفت

حافظانه ز پرده بیرون شد  
معنی این بیان زیبا گفت:

«آنچه در عالم هنر زیباست  
جلوه‌ای زان جمال بی همتاست»

□□□

۵

هر که در قید بندگی افتاد  
تا نیامد به خود، نشد آزاد

خرم آن کس که پاس آزادی  
سربه فرمان بندگی نهاد

زندگانی بدون علم و هنر،  
نیست چیزی به جز فسانه و باد

خلق شد این جهان به خاطر ما  
علم و دین هم به پاس ما ایجاد

بر سر لوح عاشقان خواندم  
نیست جز مهر، حکمت استاد

ما همه عاشقان و او معشوق  
پیرو او مطیع یا منقاد

هر کجا معبدی ست در عالم  
همه از او کنند این سان یاد:

«هرچه در عالم هنر زیباست  
جلوه‌ای زان جمال بی‌همتاست»

□□□

۶

عشق، با عقل اگر شود هم‌رای  
لامکان در مکان بگیرد جای

جز به او عاشقی حرامم باد  
هم، دل و جان و عقلِ ذهن‌گرایی

تاسری می‌نهم به درگاهش  
می‌نهم بر فراز گردون پای

من و این جان و این دل مشتاق  
تو و آن جذبه‌های هوش‌رُبای

عشقت اندیشه کرده فرمانبر  
چون دل‌انگیزی و خردفرمای

گلشن جان ز تو گل افشان است  
مرغ اندیشه هم ترانه سرای

عرشیان نغمه‌ی تو را خوانند  
آری، ایمن نغمه‌ی روان آرای:

«هرچه در عالم هنر زیباست  
جلوه‌ای زان جمال بی‌همتاست»

□□□

۷

دوش، حواّز پرده‌ی مهتاب  
آمد و داشت جامی از می ناب

جام می را به دست آدم داد  
گفت: می نوش تا رهی از خواب

ما اگرچه به هیأت زن و مرد  
لیک از خاک زاده‌ایم و از آب



هر دو از گوهری درخشانیم  
نسزد چهره در نقاب و حجاب

خلقت ما، نمای خورشید است  
نه نمای غبار و دود و سحاب

روح خالق دمیده در تن ما  
هم چنان آفتابِ عالم تاب

یک ندا از فرشتگان آمد  
هر دو را عاشقانه کرد خطاب:

«هر چه در عالم هنر زیباست  
جلوه‌ای زان جمال بی‌همتا است»

□□□

۸

روی رخشان و گیسوی شب‌فام  
آن یکی بامداد و این یک شام

خورده پیوند، نور با ظلمت  
هر دو آمیخته به لحن و کلام

تابش آفتاب و سایه‌ی ابر  
چون شب و روز و گردش ایام

پرتو ماه، روی چهره‌ی خاک  
گه هلال و گهی چو بدر تمام

راز این اختلاف، خود عدل است  
تا شود کار این جهان انجام

کس نداند کجاست آغازش  
یا به کی می‌رسد به یک فرجام

جهل اگر از میانه برخیزد  
این خبر می‌رسد به خاص و به عام:

«هرچه در عالم هنر زیباست  
جلوه‌ای زان جمال بی‌همتاست»

□□□

۹

هر که نوشد ز جام او صهبا  
فارغ آید ز قیل و قال و صدا

مست گردد ز خود شود فانی  
در فنا می‌رسد به اصل بقا

بی‌ریا می‌رود پی معنی  
نه چو مهجور و تارک دنیا

گر به تقوا رسی ز راه خرد  
هم ز دنیا روی سوی عقبا

ایمنی از جهنم سوزان  
در بهشت برین کنی مأوا

مغفرت خواه از خدای رحیم  
از خداوندگار ارض و سما

بشنو ای دوست در کمال خلوص  
از کلام خلیقی این آوا:

«آنچه در عالم هنر زیباست  
جلوه‌ای زان جمال بی‌همتاست»

## شاهِ شاهان، کوروش

درود فراوان به خورشید ایران  
به کوروش، خدیو بهی، شاه شاهان

فروغ خرد، گوهر شهریار  
آبمرد تاریخ و سالار دوران

نمایی ز فرّ و شکوه اهورا  
نمودی ز اوصاف والای یزدان

فروغ نبوغ و فراست، کیاست  
نمودار منشور و دستور و فرمان

پیام آور مهر و صلح و سلامت  
جهان گستر رسم و آئین و ایمان

حمایتگر هر گروه و نژادی  
هوادار آرامش نوع انسان

قدر قدرت فتح، اما فروتن  
ستیزنده ظلم و عصیان و طغیان

جهان بینی اش افتخار زمانه  
جهانداری اش مظهر لطف و احسان

بلند اختر بینش و ماه دانش  
فروغ هدایت در افکار و اذهان

سزاور مردانگی، رادمردی  
فداکار در رفع اندوه و حرمان

چراغ‌رهایی ز سرداب ظلمت  
نمود خدایی در افسون شیطان

مُنیر و منوّر به مهر و محبت  
از او غرب روشن از او شرق، تابان

از او گشت نابود، جهل و تعصب  
به آزادی با جهان بست پیمان

چنان داد وسعت به آفاق کشور  
که حتا گذر کرد از مرز یونان

کنون گرچه در خاک سرد آرمیده  
ولی نام او می‌درخشد به کیهان

که بوده‌ست چون او، فرهمند و بخرد؟  
بدین پایه فرّ و شکوه درخشان؟

سجایای او مختصر کن خلیقی!  
که اوصاف او در بیان نیست آسان



## پایه پای آزادی

زهاتفی بشنیدم نـدای آزادی  
ندای مادر میهن، صدای آزادی

شکافت سینه‌ی ظلمت طنین این آوا  
و یافت جان و تنم جلوه‌های آزادی

بداد مژده که در آسمان پاک وطن  
دوباره بال گشاید همای آزادی

به شرط این که وطن دوستان پیا خیزند  
طلب کنند به جان، اعتلای آزادی

رها شوند ز بند جهالت و غفلت  
صلای عشق زنند و صلای آزادی

سزاست آن که بجویند جمله هم وطنان  
بقای شوکت خود در بقای آزادی

به جان و دل چو خلیقی به پاس علم و هنر  
نهند پای به ره، پایه پای آزادی

## موبایل بسته

دلِ من رُبوده زیبایی چهره‌ی قشنگش  
سر و جان به او بیخشم اگر آورم به چنگش

به نی و دف و به تار و به رباب ای مغنی!  
بنواز اگر بدانی ره صلح و سازِ چنگش

به هوای عطر زلفش برو ای صبا! پیامی  
برسان ز سرو قدش ز جمال و آب و رنگش

ز کلام نازنینام چو پیام عشق آید  
به خدا شکر بریزد ز لب و دهان تنگش

ز هزار نوش، خوش تر ز هزار شهد بهتر  
چو ز قهر یا ز نازش به لبم رسد شرنگش

اگر او به تیر مژگان دل من کند نشانه  
نگریزم از نگاهش، نهراسم از خدنگش

ز فراق او خلیقی چه کند؟ که را پرسد؟  
اگر از موبایل بسته نرسد صدای زنگش

## سروِ ناز

او آفریده گشته از اول برای ناز  
بالای سروگونه‌ی او شد بلای ناز

حیران نموده جمله عروسان اصفهان  
آن نازنین که هست لقایش صفای ناز

از ناز و از کرشمه‌ی او کو زبان وصف؟  
هر روز جلوهای کند از پرده‌های ناز

گفتم: «دریغ! می‌گشدم ناز چشم تو»  
گفتا: «زلعل، بوسه دهم خون‌بهای ناز»

گفتم: «بخواه دل که به پای تو افکنم»  
گفتم: «بخواه سر که نمایم فدای ناز»

شادم از این که شد دل و جانم اسیر او  
سرخوش از آن که هستی من مبتلای ناز

سر تا به پای وجود خلیقی نثار عشق  
جانم فدای جذبه‌ی آن دل‌ربای ناز

## شکوفه

چراغ باغ، گلخوش شکوفه  
هزاران شاخه گلپوش شکوفه

نگارین کردن باغ بهاران  
نخواهد شد فراموش شکوفه

نسیم مشکبو سرگرم نجواست  
به ذوق و شوق در گوش شکوفه

هر آن شاخه تو گویی ساقی بزم  
به دستش جامی از نوش شکوفه

زمین مست و زمان مست و جهان مست  
همه مخمور و مدهوش شکوفه

غزل خوان بلبل و پروانه رقصان  
چو رنگ و بو در آغوش شکوفه

غزل می جوشد از کلک خلیقی  
چو عطر از باغ خود جوش شکوفه



## گام آزادی

ز آزادی، نسیم آرد پیام آهسته آهسته  
زند شادی در ایران باز گام آهسته آهسته

اگر ای هموطن داری سر عشق و فداکاری  
رها کن غفلت و افکار خام آهسته آهسته

ندارم تاب ظلمت، طاقت درد وطن دیگر  
خوشا رفتن به صبح از بند شام آهسته آهسته

بشو راهی به سوی اعتدال از ناهماهنگی  
به سوی کشور دارا خرام آهسته آهسته

بخوان منشور کوروش را و شرح عدل نوشروان  
به یاد جم بکن لبریز، جام آهسته آهسته

به یاد افتخارات کهن خواهان شوکت شو  
رها از ننگ، نیکو شو به نام آهسته آهسته

برای نیل آزادی ز جان خویشتن بگذر  
به ملک خویش خدمت کن تمام آهسته آهسته

نمی ترسد ز جان دادن خلیقی در ره میهن  
مگر گیرد ز دشمن انتقام آهسته آهسته

## زن ایرانی

گوهر گنج جمال است، زن ایرانی  
صاحب فهم و کمال است، زن ایرانی

مثل طاووس فریبا و خیال‌انگیز است  
وه، چه زیبا پر و بال است زن ایرانی

همچو گل نرم و لطیف است و بدیع و زیبا  
موج جادوی خیال است زن ایرانی

مظهر عفت و آزر و کمال است و ادب  
پاک و فرخنده خصال است زن ایرانی

در حریم حرم خانه همه رفتارش  
دلنشین تر ز غزال است زن ایرانی

در غم و شادی ایام شریک همسر  
داروی رفع ملال است زن ایرانی

چشم او نرگس مست و دهنش غنچه‌ی ناز  
ابرویش خط هلال است زن ایرانی

به جمالی و کمالی که خدا داده به او  
صاحب فرّ و جلال است زن ایرانی

چشمه مانند همه روشنی و لطف و صفاست  
مثل آئینه زلال است زن ایرانی

لطف مضمون شده در آینه‌ی شعر دری  
خوش‌نما، خوش خط و خال است زن ایرانی

خرم از اوست طبیعت، چه بهار و چه خزان  
شور و حال مه و سال است زن ایرانی

دلفریب است و دل‌آرای و سراپا جذبه  
مظهر شوق وصال است زن ایرانی

آب و رنگی ملکوتی و بهشتی دارد  
پری و حور مثال است زن ایرانی

مهد تاریخ بزرگان و مشاهیر جهان  
ادب‌آموز رجال است زن ایرانی

نون و واو و ری خانه‌ست و فروغ دل و جان  
قلب میم و ری و دال است زن ایرانی

نازینی ست که الهام خلیقی از اوست  
منشأ سحرِ حلال<sup>۱</sup> است زن ایرانی

---

۱. سحرِ حلال: شعر.

## اصل هنر

تا جهاندارِ نیکِ سیرت هست  
این جهان برقرار می ماند

تا خرد هست و دانش و فرهنگ  
این وطن پایدار می ماند

همت و دادخواهی ار باشد  
رُکنِ عدل استوار می ماند

نام دانشور و هنرپرداز  
در دل روزگار می ماند

نام شاهان نامدار وطن  
مایه افتخار می ماند

تا هنرمند هست و دانشمند  
ملک، چون لاله زار می ماند

گر بشر با خرد ستیزه کند  
آدمی شرمسار می ماند

دانش و فضل و صنعت است و هنر  
که ز ما یادگار می ماند

ای خلیقی بکوش پاس هنر  
که هنر ماندگار می ماند



## خانه

دوش آینه‌دارِ رخ زیبای تو بودم  
دلباخته‌ی جلوه‌ی سیمای تو بودم

در خانه که از جلوه‌ی تو آینه‌خانه‌ست  
از هر طرفی محورِ تماشای تو بودم

گویی حَرَمِ خانه مرا باغ ارم بود  
ای سرو سَهی! جذبِ سراپای تو بودم

دیوانه‌ی پیچ‌وخم آن سنبل گیسوی  
سودازده‌ی نرگس شهلا‌ی تو بودم

هرچند مرا خانه چو باغی ز جهان است  
من عاشقِ شوریده‌ی دنیای تو بودم

هستی همه با آن که فرینده و زیباست  
دلبسته‌ی دنیای فریبای تو بودم

ای روی تو آئینه‌ی احساس خلیقی  
مجدوب تصاویر دل‌آرای تو بودم

## توبه

خجل از جلوه‌ی خود لاله‌عذاران کردی  
همه را در اثرِ جاذبه حیران کردی

گیسویت ابر شد و روی چو خورشید نهفت  
تیره‌تر روز مرا از شب هجران کردی

مست و دیوانه‌ی بزم تو شدم ای ساقی  
این چه کاری‌ست که با حالت مهمان کردی؟

بارها توبه نمودم که دگر می نخورم  
بشکستم به نگاهی که تو جانان کردی

توبه‌ی من چو نمازیست که هربار شکست  
غارت جان و دل و حرمت ایمان کردی

سخن آموخت به لب‌های خلیقی لب تو  
تو مرا شاعر شیدای سپاهان کردی

## ناز تو

ای مهرِ جهان‌افروز، روی از تو نظر از من  
آن شعله‌ی عشق از تو، این سوز جگر از من

عشق من و حُسن تو، شد شهره به هر شهری  
این قصه‌ی شورانگیز می‌ماند اثر از من

آتش فکّند نازت در خرمن عمر من  
حکم ازل این بوده عشق از تو شرر از من

ای سینه‌ی مجروحم در حسرت دارویت  
تقدیر چنین خواهد؛ تیر از تو سپر از من

شمشیر دو ابرویت قصد سرِ من دارد  
ای جانِ مَنّتِ قربان! تیغ از تو و سر از من

در جمع دواسازان مرهم ز تو می‌خواهم  
بیماری و نالیدن شب تا به سحر از من

ناز تو خلیقی را شیدا و پریشان کرد  
افسوس! نمی‌گیری یک بار خیر از من

## خاک پاک ایران

طبق منشور سازمان ملل  
چه زن و مرد هر دو یکسانیم

طبق فرمان کوروش عادل  
در خور مهر و عدل و احسانیم

همه دریادل و سلحشوریم  
حافظ خاک پاک ایرانیم

در صلابت چو کوه البرزیم  
در شجاعت چو پور دستانیم

چون خلیج همیشه پارس، زلال  
چون خزر روشن و درخشانیم

سبز و خرم چو سرزمین شمال  
روح مازندران و گیلانیم

وارث افتخار تار تار یخیم  
مظهر اقتدار دورانیم

آریایی نژاد و میهن دوست  
وقت پیکار، مرد میدانیم

صاحب دانشیم و فضل و هنر  
دوستداران عشق و عرفانیم



گرچه از فتنه‌های اهرمنان  
گاه و بی‌گاه اسیر زندانیم

لیک، هربار رسته‌ایم از بند  
آری از بندگی گریزانیم

همه امیدوار و کوشنده  
اهل کاریم و کارگردانیم

مدح بیگانگان نمی‌گوییم  
شاکرانِ خدای رحمانیم

وارث شوکت هخامنشیم  
فخر اشکان و فرّ ساسانیم

خون یعقوب لیث در رگ ماست  
غیرت نادر خراسانیم

صاحب نعمتیم و مکنّت و جاه  
مالک ملکِ سلیمانیم

چون خلیقی به پاس مهر وطن  
پای بند وفا و پیمانیم

## از عمل تا شعار

هر چند عمر نوع بشر، بی‌زوال نیست  
اما جهان فسانه و خواب و خیال نیست

جز ذات لایزالِ خداوند ذوالجلال  
هستی اگرچه هست، ولی لایزال نیست

او باقی است و هرچه که جز اوست فانی است  
این اتصال‌ها همه جز انفصال نیست

دنبال هر بهار، خزانی شود پدید  
جز امتداد روز و شب و ماه و سال نیست

با این همه، حقیقت عالم مسلّم است  
یعنی: هر آن چه هست بدون کمال نیست

هر چیز جای خویش سزاوار بودن است  
با چشم عقل اگر نگری، ابتذال نیست

علم و عمل دو بال توانمند آدمی ست  
مُرده ست هر که بهره‌ور از این دو بال نیست

گر علم را عمل نبود لغو و باطل است  
یعنی: به جز شعار و به جز قیل و قال نیست

مال و منال، زاده‌ی علم است و جدّ و جهد  
دانش اسیر و برده‌ی مال و منال نیست

ثروت اگر وسیله‌ی علم و هنر شود  
چون خاک راه، بی ثمر و پایمال نیست

اما اگر وسیله‌ی خودمحموری بُود  
جز مایه‌ی فلاکت و رنج و ملال نیست

هستی به پاس علم و هنر اعتبار یافت  
بی این دو در زمانه شکوه و جلال نیست

شاعر سروده‌اش ندرخشد چو آفتاب  
وقتی دلش چو آینه پاک و زلال نیست

اهل هنر اسیر تعلّق نمی‌شود  
در بند نام و نان و گرفتار مال نیست

ای دوستدار علم و هنر همّتی بکن  
کوشیدن و به قلّه رسیدن محال نیست

پیشینان به خاطر تو رنج برده‌اند  
آینده ساز باش که دیگر مجال نیست

عنوان و افتخار نیاکان رود به باد  
و ارث اگر که لایق و نیکو خصال نیست

گر بازوان به خاطر خدمت نشد به کار  
بر شانه‌های صاحب آن جز وبال نیست

اهل طمع به جامه‌ی تقوا چو شد عیان  
چون رهنمان به فکر حرام و حلال نیست

هشدار! ظالمت نفریبد به رنگ داد  
در ذات او نشانه‌ای از اعتدال نیست

راه عمل پیوی! خلیقی! به پاس علم  
بودن به کوشش است به قال و مقال نیست

## خدمت به وطن

ای وطن! تا هستم از جان می‌کنم خدمت بدان  
نیست در ذهنم به جز آبادیات، فکرت بدان

آب‌های خوشگوارت در تمام فصل‌ها  
تشنگان را هست نوشین تر ز هر شربت بدان

از سرشت آب و خاکت مایه دارد جسم من  
دوستت دارم چو مادر ای نکوسیرت، بدان

عطر جان‌بخش نسیمت می‌وزد بر جسم و جان  
می‌رسد گویی شمیم از جانب جنت بدان

آفرین‌ها بر هوای جان‌فزای اصفهان  
می‌دهد افسرده‌دل را شادی و بهجت بدان

چارباغ و خواجو و الله‌وردی، چل‌ستون  
هر یکی را مظهري از عزت و شوکت بدان

جلوه‌ی نقش جهان و گنبد و گلدسته را  
شاهکاری از هنر همراه با صنعت بدان

کاخ عالی‌قاپو و تیموری و هشتی‌بهشت  
هر کدامین را نماد شوکت و رفعت بدان

هموطن! برخیز و هم‌آواز شو با لحظه‌ها  
لحظه‌های عمر خود را بهترین فرصت بدان



پیشرفت خویش را در دانش و کوشش بین  
ذلت و ادبار را در جهل و در غفلت بدان

تکیه بر اندیشه و تدبیر و جدّ و جهد کن  
اعتلای خویش را در پرتو همت بدان

گر که خواهی راحت و آزادگی و افتخار  
دسترنج عمر را در کوشش و زحمت بدان

چون خلیقی تکیه کن بر دانش و سازندگی  
زندگی را هر زمان آئینه‌ی عبرت بدان

## فروغ دیده بیا

تو نازنین منی ای فروغ دیده من!  
ستاره‌ی شب من! ماه نو دمیده من!

بتاب در دلم ای آفتاب عشق و امید!  
فروغ زندگی و پرتو دو دیده من!

مباد! قصه‌ی ما غصه‌ی زمانه شود  
طلوع کن به دلم ای گل سپیده من!

غبار رنج مبادت به چهره بنشیند  
تو ای شکفته‌ترین لاله‌ی نچیده‌من!

لب تو لعل و رخت لاله، گیسویت سنبل  
تو شاهکار خدا، بهترین پدیده‌من!

طنین ناله‌ی جان‌سوز من ز شعله‌ی توست  
ز هرچه بوده و هر دیده یا شنیده‌من

شکوه ناز تو، ای شهریار کشور حُسن  
دلیل خم شدن قامت خمیده‌من!

لهیب جان خلیقی ز شعر او دریاب  
ز شعله‌های کلام به لب رسیده‌من

## حضرت مهدی (عج)

ز فروغ توست روشن همه حکمت خدایی  
تو طلوع فجر صادق، تو فروغ شبزدایی

اگر از حجاب غیبت رخ تو شد نمایان  
نه ز مهر جلوه ماند، نه ز ماه روشنایی

نه نشان ز ابر ظلمت، نه اثر ز دود عصیان  
چو تو از حقیقت حق به جهان نظر نمایی

همه راز حیّ سبحان بود این امیدواری  
که ز فیض رحمت او چو سحر ز شب بر آیی

نه دل سیاه ماند، نه تب گناه ماند  
چو به طلعت پیامی لب بسته برگشایی

به کمال حُسن صورت چو نظر کنی ز سیرت  
ببری تمام دل‌ها به جمال و دل‌ربایی

بشریت از ظهورت برسد به صلح و رامش  
که بدایت و نهایت، ز مقام انبیایی

چو نظر کنی ز قرآن چه به شیعه و به سنی  
همه فارغ از تفرق، همه مهر و آشنایی

من اگر که تا قیامت نرسم به فیض نورت  
نروم به راه دیگر به نشان بی‌وفایی

به هوای نور رویت، به خیال بوی مویت  
چه کند اگر خلیقی نکند غزل سرایی؟

## پیشگویی

در دل شب، سپیده می بینم  
جلوه های ندیده می بینم

روی هر بام خانه در میهن  
پرچمی برکشیده می بینم

مردم سرفراز ایران را  
برترین آفریده می بینم

روی هر گل کلام کورش را  
قطره قطره، چکیده می بینم

هم عرب، هم سکندر و چنگیز  
در مغاکی خزیده می بینم

هرچه بازیکر سیاست هست  
عقرب خود گزیده می بینم

دست اهریمنان سرکش را  
پیش پاشان بریده می بینم

جمع عابدنما و زهدفروش  
همه عزلت گزیده می بینم

بره‌ها را به حال گشت و چرا  
گرگ‌ها را دریده می بینم



آهوان همیشه ترسانان را  
در چمن آرمیده می بینم

خوشه های نچیده را انبوه  
چیده را چون نچیده می بینم

پیش هر عاشق غزلخوانی  
شاهدی نودمیده می بینم

صیدها را رها و صیادان  
همه در خون تپیده می بینم

نه نشیب و فراز و پیچ و خمی  
نی کج و نی خمیده می بینم

ظالمان را ز فرط رسوایی  
گوشه ی کومه لمیده می بینم

روی اسناد جعل هر غاصب  
خطّ قرمز کشیده می‌بینم

چهره‌های گروه خونخواران  
از زبونی تکیده می‌بینم

ای خلیقی! پرنده‌ها را نیز  
از قفس‌ها پریده می‌بینم